

جهان، متولد می‌شود. و این مأموریت تو در روی زمین است.  
- حتی اگر این آرزو فقط سفر کردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک ناچر  
پارچه؟

- یا جستجوی یک گنج. «روح جهان» از سعادت آدمیان تغذیه می‌شود، یا  
از بدبختی، حسرت، و حسادت آنها. تحقق «افسانه شخصی» تنها وظیفه انسان  
است. همه چیز در خدمت یک چیز است.

و وقتی تو چیزی را می‌خواهی همه جهان دست به یکی می‌کند تا تو  
آرزویت را متحقق کنی.

لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و به تماشای میدان و رهگذران پرداختند.  
بعد پیرمرد شروع به صحبت کرد:

- چراگوسفند نگه می‌داری؟

- چون سفر کردن را دوست دارم.

پیرمرد یک فروشنده ذرت بوداده را با چرخ دستی قرمزش در گوشه  
میدان نشان داد و گفت:

- این مرد هم همیشه در آرزوی سفر بوده است، از نوجوانی. اما ترجیح  
داده که این چرخ دستی را بخرد و ذرت بوداده بفروشد و سالیان سال پول جمع  
کند و وقتی پیر شد یک ماه به آفریقا برود. او نفهمیده که انسان همیشه امکان  
تحقق رؤیاهایش را دارد.

مرد جوان به صدای بلند گفت: او می‌بایست چوپان می‌شد.

پیرمرد گفت: قبلاً به این فکر افتاده بود اما فروشنده ذرت بوداده شخصیت  
اجتماعی مهمتری از یک چوپان دارد. فروشنده ذرت بوداده زیر یک سقف  
زندگی می‌کند حال آنکه یک شبان زیر آسمان می‌خوابد. مردم ترجیح  
می‌دهند دخترشان را به یک فروشنده ذرت بوداده بدهند تا یک چوپان.

نهایتاً آنچه مردم دربارهٔ فروشندگان ذرت بوداده و چوپانها می‌اندیشند  
برایشان از «افسانهٔ شخصی» مهمتر می‌شود.

پیرمرد کتاب را ورق زد و شروع کرد به خواندن یکی از صفحات آن.  
چوپان مدتی صبر کرد و بعد همانطور که پیرمرد مطالعه او را قطع کرده بود  
مطالعه‌اش را قطع کرد و پرسید:

- چرا این مطالب را به من می‌گویید؟

- چون تو می‌کوشی که «افسانهٔ شخصی»ات را متحقق کنی ولی چیزی  
نمانده که از آن چشم‌پوشی کنی.

- و شما همیشه در چنین لحظاتی بیدار می‌شوید؟

- بله، هیچوقت کوتاهی نکرده‌ام، اما همیشه به این شکل ظاهر نمی‌شوم.  
گاهی به شکل یک فکر خوب یا راه‌حل یک ماجرا ظاهر می‌شوم. گاهی هم در  
لحظات تعیین‌کننده و دشوارکاری می‌کنم که کارها آسان شود، و از این قبیل  
مسائل ولی اکثر آدمها متوجه نمی‌شوند.

بعد تعریف کرد که در هفتهٔ قبل ناچار شده بود که به شکل سنگی بر یک  
کاشف ظاهر شود. آن مرد همه چیز را رها کرده بود تا به جستجوی زمرد برود.  
پنج سال تمام، در کنار یک رودخانه کار کرده بود و نهصد و نود و نه هزار و  
نهصد و نود و نه سنگ را شکسته بود تا یک زمرد بیابد. در آن لحظه داشت  
منصرف می‌شد و فقط یک سنگ مانده بود تا زمردش را پیدا کند. چون مردی  
بود که زندگی‌اش را در گرو «افسانهٔ شخصیش» گذاشته بود پیرمرد تصمیم به  
مداخله گرفته بود. او به سنگی بدل شد که جلوی پای کاشف غلطید و او از  
شدت عصبانیت، با این احساس که پنج سال از عمرش را هدر کرده است،  
سنگ را محکم به دور دستها پرت کرد. اما با آن چنان شدتی سنگ را پرت کرد  
که به سنگ دیگری برخورد، آن را شکست و زیباترین زمرد جهان را آشکار

ساخت.

- انسانها خیلی زود از علت زندگی خویش آگاه می شوند. پیرمرد در حالیکه نگاهش از تلخی آکنده بود ادامه داد: شاید برای همین هم هست که خیلی زود از آن چشم می پوشند.

مرد جوان بخاطر آورد که این گفتگو درباره گنجینه پنهان آغاز شده بود. پیرمرد گفت: گنجینه ها را سیلابها بیرون می آورند و همین سیلابها گنجینه های دیگری را به زمین فرو می برند. اگر می خواهی درباره گنجینه خودت چیزی بدانی باید یک دهم گلهات را به من بدهی.

- یک دهم گنجینه کافی نیست؟

پیرمرد ناامید بنظر رسید و گفت:

- اگر تو با وعده دادن آنچه که هنوز نداری براه افی، میل به دست آوردن

آنها از دست خواهی داد.

آنوقت چوپان به او گفت که یک دهم گنج را به زن کولی وعده داده است.

پیرمرد آهی کشید و گفت: کولیا زرننگ هستند. بهر حال لازم است بدانی

که هر چیز در زندگی بهایی دارد. این آن چیز است که «مبارزین روشنایی»

می کوشند بیاموزند.

- فردا، در همین ساعت تو یک دهم گوسفندان را برای من می آوری و

من به تو نشان می دهم که چگونه در یافتن گنج موفق شوی. خدا نگهدار.

پیرمرد در یکی از زوایای میدان از نظر پنهان شد.

\*

مرد جوان کوشید تا مطالعه خود را دنبال کند ولی موفق نشد حواسش را متمرکز

کند. هیجان زده و برانگیخته بود چون می دانست که پیرمرد راست می گوید. به سراغ فروشنده دوره گرد رفت و یک بسته ذرت بوداده از او خرید، در حالیکه از خود می پرسید که آیا آنچه را که پیرمرد گفته بود به او بگوید یا نه؟ با خود فکر کرد: بهتر است گاهی چیزها را به حال خود رها کنیم. پس چیزی نگفت، اگر حرف می زد فروشنده تا سه روز می اندیشید که آیا باید همه چیز را رها کند یا نه، او مدتها بود که به چرخ دستی اش عادت کرده بود.

می توانست او را از گذراندن این تردید دردناک در امان بدارد. شروع به گردش در شهر کرد و به سمت بندر رفت. در آنجا ساختمان کوچکی بود با یک پنجره که مردم برای خرید بلیط عبور از تنگه به آن مراجعه می کردند.

کارمند گیشه پرسید: چیزی می خواهید؟

در حالیکه دور می شد گفت: شاید فردا، او با فروختن یکی از میشهایش می توانست از تنگه عبور کند و این اندیشه او را به وحشت می انداخت. کارمند گیشه به همکارش گفت: این هم یک خیالاتی دیگر، او حتی پول سفرش را هم نداشت.

وقتی مقابل گیشه بود به میشها فکر کرده بود و از باز یافتن آنها ترسیده بود. طی دو سال گذشته او درباره پرورش گوسفندان همه چیز را آموخته بود. او پشم چینی و مراقبت از میشهای باردار و حمایت و حفاظت گله از خطر گرگها را آموخته بود. او همه مزارع و چراگاههای آندلس را می شناخت. و قیمت خرید یا فروش تک تک حیواناتش را می دانست.

تصمیم گرفت که از درازترین مسیر به طویله دوستش بازگردد. این شهر نیز قصری داشت، از پلکان سنگی آن بالا رفت و روی دیواره کوتاهی نشست. از آن بالا می توانست آفریقا را ببیند. کسی به او گفته بود که مغربها از آنجا آمده بودند و مدتها اسپانیا را اشغال کرده بودند. او از مغربها متنفر بود.

کولیها با آنها آمده بودند.

از آن بالا قسمت اعظم شهر دیده می شد و همچنین می دانست که در آن با پیرمرد خوش قلب آشنا شده بود. با خودش فکر کرد:  
- نفرین بر ساعتی که با این پیرمرد آشنا شدم.

او فقط خواسته بود با زنی که تعبیر رؤیا می دانست ملاقات کند. ولی نه آن زن و نه پیرمرد هیچکدام به این موضوع که او یک چوپان بود اهمیت نمی دادند. آدمهای تنهایی بودند که به هیچ چیز در زندگی باور نداشتند و نمی توانستند بفهمند که چوپانها به حیواناتشان علاقمند می شوند. او همه گوسفندانش را عمیقاً می شناخت، می دانست کدام یک می لنگد، کدام یک دو ماه دیگر فارغ می شود و کدامشان تنبل است. او همچنین پشم چینی و ذبح گوسفندان را آموخته بود. اگر تصمیم به رفتن می گرفت مسلماً آنها ناراحت می شدند.

باد برخاست. او این باد را می شناخت. نام آن «لوان» یا باد شرق بود زیرا همراه این باد بود که دار و دسته مغربها آمده بودند. قبل از شناخت «طاريفا» هرگز تصور نمی کرد که آفریقا این اندازه نزدیک باشد. خیلی خطرناک بود. آنها می توانستند دوباره کشور را اشغال کنند.

باد شرق به شدت می وزید. جوان اندیشید: بین میشها و گنج باید یکی را انتخاب کنم. می بایست بین چیزی که به آن عادت کرده بود و چیزی که خیلی دلش می خواست داشته باشد یکی را انتخاب کند. دختر بازرگان هم بود ولی به اندازه میشها اهمیت نداشت چون به او وابسته نبود. مطمئن بود که اگر پس فردا دختر بازرگان را ملاقات نمی کرد، او حتی متوجه هم نمی شد، برای او همه روزها به هم شبیه بودند و وقتی همه روزها به هم شبیه هستند، یعنی انسان دیگر متوجه پیش آمدهای خوبی که در طی روز اتفاق می افتد نمی شود.

به خود گفت: من پدر و مادر و قصر روستایی را که در آن متولد شده بودم ترک کردم. آنها عادت کردند و من هم همینطور پس میشا هم به غیبت من عادت خواهند کرد.

از آن بالا به میدان نگریت. فروشنده دوره گرد، ذرت بوداده می فروخت، یک زوج جوان روی نیمکتی که او با پیرمرد گفتگو کرده بود نشسته بودند.

زمزمه کرد: فروشنده دوره گرد... ولی جمله اش را تمام نکرد. باد شدت بیشتری گرفته بود سوزش آنرا روی چهره اش حس کرد. بیشک باد مغربها را آورده بود اما همچنان بوی صحرا و زنان پوشیده را نیز با خود می آورد. بوی عرق جبین و رؤیاهای مردانی را با خود می آورد که روزی به جستجوی «ناشناخته»، به جستجوی طلا، ماجرا... و اهرام ثلاثه رفته بودند. به آزادی باد رشک برد و فهمید که می تواند مثل آن باشد. هیچ مانعی وجود نداشت مگر خودش.

میشا، دختر بازرگان، دشتهای آندلس همه مراحل از «افسانه شخصی» او بودند.

\*

فردای آن روز چوپان جوان سر ظهر با پیرمرد ملاقات کرد. او شش گوسفند همراه خودش آورده بود.

به پیرمرد گفت: من خیلی متعجبم چون دوست من تمام گله را از من خرید و به من گفت که همه عمر آرزو می کرده که چوپان باشد، و این نشانه خوبی است مگر نه؟

## کیمیاگر

پیر مرد پاسخ داد: همیشه همینطور است و ما این را «اصل مساعد» می‌نامیم. اگر تو برای اولین بار ورق بازی کنی بطور قطع برنده می‌شوی، این «شانس تازه کار» هاست.

- چرا اینطور است؟

- چون زندگی می‌خواهد که تو به «افسانه شخصی» خودت برسی. بعد پیر مرد شروع کرد به بررسی گوسفندان و متوجه شد که یکی از آنها می‌لنگد. جوان توضیح داد که این مسأله مهمی نیست، چون او از همه با هوش تر است و پشم زیادی هم می‌دهد. بعد پرسید:

- گنج کجاست؟

- در مصر، نزدیک اهرام ثلاثه.

پسرک از جا پرید. پیرزن هم همین را گفته بود ولی از او چیزی نگرفته بود. - برای رسیدن به گنجینه، تو باید مراقب علائم باشی. خداوند مسیری را که هر یک از ما باید طی کند در دنیا نوشته است. باید آنچه را که برای تو نوشته است بخوانی.

پیش از آنکه جوان چیزی بگوید، یک پروانه بین او و پیر مرد پرید و او بخاطر آورد که وقتی کودک بود، پدر بزرگش به او گفته بود که این پروانه‌ها شانس می‌آورند. مثل سوسکهای پر دار، ملخهای سبز، مارمولکهای کوچک خاکستری و شبدر چهارپر.

پیر مرد که می‌توانست اندیشه‌ها را بخواند گفت: دقیقاً همینطور است که پدر بزرگت به تو آموخته، اینها همه نشانه هستند.

بعد پالتویی را که به تن داشت گشود. پسر جوان تحت تأثیر آنچه می‌دید قرار گرفت و درخششی را که روز قبل چشمانش را خیره کرده بود بخاطر آورد. یک گردن آویز بزرگ طلای جواهر نشان بود.

او واقعاً یک پادشاه بود و حتماً برای در امان ماندن از خطر راهزنان لباس مبدل پوشیده بود.

پیرمرد در حالیکه یک سنگ سفید و یک سنگ سیاه از وسط گردن آویز جدا می‌کرد و به او می‌داد گفت: بیا اسم یکی «اوریم» است و اسم آن دیگری «تُمیم». سیاه یعنی «بله» و سفید یعنی «نه». وقتی هیچ نشانه‌ای نمی‌بینی آنها به تو کمک خواهند کرد. اما همیشه یک سؤال ملموس مطرح کن. بطور کلی سعی کن خودت تصمیم بگیری. گنج نزدیک اهرام است، تو اینرا قبلاً هم می‌دانستی، اما ناچار شدی بهای شش گوسفند را پردازی چون من به تو کمک کردم تا تصمیم بگیری.

مرد جوان سنگها را داخل خورجینش گذاشت. بعد از این خودش تصمیم‌هایش را می‌گرفت.

- فراموش نکن که همه یک چیز بیش نیست. زبان نشانه‌ها را فراموش نکن و مخصوصاً بخاطر داشته باش که تا انتهای «افسانه شخصی» ات پیش بروی.  
و افزود: قبل از رفتن باید داستان کوچکی را برایت تعریف کنم: تاجری پسرش را برای آموختن «راز خوشبختی» به نزد خردمندترین انسانها فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه می‌رفت تا اینکه بالأخره به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می‌کرد.

بجای اینکه با یک مرد مقدس روبرو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می‌خورد، فروشندگان وارد و خارج می‌شدند، مردم در گوشه‌ای گفتگو می‌کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می‌نواخت

۱. اوریم، و تُمیم را در سینه بند عدالت بگذار تا بر دل هارون باشد... کتاب مقدس، سفر خروج،



و روی یک میز انواع و اقسام خوراکیهای لذیذ آن منطقه چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرارسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختی» را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردش در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: معذالک می خواهم از شما خواهشی بکنم. آنوقت یک قاشق کوچک بدست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین رفتن از پله های قصر در حالیکه چشم از قاشق بر نمی داشت. دو ساعت بعد به نزد خردمند برگشت.

مرد خردمند از او پرسید: آیا فرشهای ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی را که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک زیبا و ارزشمند مرا که روی پوست آهونگاشته شده در کتابخانه ملاحظه کردید؟

مرد جوان شرمسار اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده است. تنها فکر و ذکر او این بوده که قطرات روغنی را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

- خوب پس برگرد و شگفتی های دنیای مرا بشناس، آدم نمی تواند به کسی اعتماد کند مگر اینکه خانه ای را که او در آن ساکن است بشناسد.

مرد جوان با اطمینان بیشتری این بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را بدست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که

زینت بخش دیوارها و سقفها بودند می نگریست. او باغها را دید و کوهستانهای اطراف را، ظرافت گلها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: پس آن دو قطره روغنی که به تو سپرده بودم کجاست؟  
مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.  
آنوقت مرد خردمند به او گفت: تنها نصیحتی که به تو می کنم اینست: «راز خوشبختی» اینست که همه شگفتیهای جهان را بنگری بدون اینکه هرگز دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی.

چوپان ساکت مانده بود. او داستان پادشاه پیر را فهمیده بود. یک چوپان می تواند سفر را دوست داشته باشد اما هرگز میشهایش را فراموش نمی کند.  
پیرمرد، مرد جوان را نگاه کرد و دستهایش را روی سر او به طرز غریبی تکان داد.

سپس گوسفندها را جمع کرد و رفت.

\*

بر فراز شهر کوچک طاریفا قلعه نظامی قدیمی قرار دارد که مغربها در گذشته های دور ساخته اند و هر کس روی دیوار قلعه بنشیند می تواند از آنجا یک میدان، یک فروشنده ذرت بوداده و تکه ای از خاک آفریقا را ببیند.  
ملکیصدق، پادشاه سالم آنروز عصر روی باروی قلعه نشست و باد شرق را بر چهره اش احساس کرد. میشها در کنار او مضطرب، آشفته و پریشان از عوض شدن صاحبشان و تغییر و تحولات جدید دور خود می چرخیدند. همه

آنچه که می خواستند فقط خوردن و نوشیدن بود.

ملکیصدق کشتی کوچکی را که از بندر دور می شد نگاه کرد. او دیگر هرگز چوپان جوان را نمی دید. همانطور که ابراهیم را هم پس از آنکه ده یکش را از او گرفته بود دیگر ندیده بود. و معذالک کار او همین بود.

خدایان نباید آرزویی داشته باشند چون آنها «افسانه شخصی» ندارند. با این همه پادشاه سلیم در باطن خود برای مرد جوان آرزوی موفقیت کرد. با خود اندیشید: افسوس! او به زودی نام مرا از یاد خواهد برد، می بایست چندین بار آنرا تکرار می کردم. آنوقت هرگاه از من حرف می زد می گفتم که من ملکیصدق پادشاه سلیم هستم.

بعد چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد، شرمنده از اندیشه های خود، و گفت: می دانم این نهایت خودپسندی است، خدایا همانطور که خودت گفته ای. اما یک پادشاه پیر هم گاهی نیاز دارد که احساس غرور کند.

\*

پسر جوان اندیشید: آفریقا چه سرزمین شگفت انگیز است! او در قهوه خانه ای شبیه سایر قهوه خانه هایی که در کوچه های تنگ شهر دیده بود نشسته بود و به مردهایی که چپق های بلند و بزرگ می کشیدند و آنها را به هم رد می کردند، نگاه می کرد. در این چند ساعت او مردانی را دیده بود که دست در دست هم راه می رفتند، زنانی که چهره هایشان را پوشانده بودند و روحانیانی که بالای برجهای بلند می رفتند و می خواندند در حالیکه همه زانو به زمین زده، پیشانی به خاک می سائیدند.

این حرکات غیرمسیحی بود، پسر جوان به خاطر آورد که در کودکی، در

کلیسای دهکده‌اش مجسمه سن‌ژاک کبیر را دیده بود سوار بر اسبی سفید، با شمشیر آخته که افرادی شبیه این آدمها را پامال می‌کرد. ناراحت بود و احساس تنهایی و حشتناکی داشت این کافر‌ها نگاه خوفناکی داشتند.

بعلاوه در شتابی که برای عزیمت داشت یک چیز را فراموش کرده بود، یک چیز جزئی که می‌توانست تا مدت‌ها او را دور از گنجینه‌اش نگهدارد و آن این بود که در این سرزمین همه عربی حرف می‌زدند.

صاحب قهوه‌خانه به او نزدیک شد و او نوشیدنی را که سر میز دیگری برده بودند نشان داد. چای تلخ بود، او ترجیح می‌داد شربت بنوشد.

بدون شک وقت پرداختن به این مسائل نبود، او غیر از گنج نمی‌بایست به چیز دیگری فکر کند و به اینکه چگونه می‌باید به آن دست می‌یافت. فروش گوسفندان وجه قابل توجهی نصیب او کرده بود و می‌دانست که پول چیزی جادویی است، با پول انسان هیچ وقت کاملاً تنها نیست. در مدت کمی، شاید تا چند روز دیگر او پای اهرام مصر بود. یک پیرمرد با آن همه طلا که روی سینه‌اش می‌درخشید دلیل نداشت که به خاطر شش تا گوسفند به او دروغ گفته باشد.

پادشاه پیر به او درباره نشانه‌ها مطالبی گفته بود، وقتی از تنگه می‌گذشت به نشانه‌ها فکر کرده بود. بله منظورش را خوب می‌فهمید، در مدتی که در دشتهای آندلس گذرانده بود آموخته بود تا در روی زمین یا در آسمان علائمی را مربوط به مسیری که می‌بایست دنبال کند، بیابد. آموخته بود که وجود فلان پرنده، نشانه حضور ماری در آن نزدیکی‌هاست و فلان درخت نشانه اینست که آب در چند کیلومتری وجود دارد. این چیزها را گوسفندان به او آموخته بودند. به خود گفت: اگر خداوند میشها را هدایت می‌کند پس انسان را نیز هدایت خواهد کرد. احساس امنیت کرد و چای بنظرش کمتر تلخ آمد.

- تو کی هستی؟

یک نفر به زبان اسپانیولی حرف می زد، چقدر احساس آرامش کرد.  
او داشت به نشانه ها فکر می کرد که یک نفر ظاهر شد. از او پرسید: تو از  
کجا اسپانیولی بلدی؟

تازه وارد جوانی بود که لباس غربی پوشیده بود اما رنگ پوستش نشان  
می داد که باید اهل همان شهر باشد. او تقریباً هم قد و هم سن خودش بود.  
بالآخره پاسخ داد:

- اینجا همه اسپانیولی حرف می زنند ما فقط دو ساعت با اسپانیا فاصله  
داریم.

- بنشین و به حساب من برای خودت چیزی سفارش بده، برای من هم  
شریت سفارش بده من از این چای بیزارم.

- شراب اینجا پیدا نمی شود. مذهب آنها ممنوع کرده است.

آنوقت مرد جوان تعریف کرد که باید به اهرام ثلاثه برود. چیزی نمانده بود  
که راجع به گنج هم صحبت کند اما نهایتاً ترجیح داد که چیزی نگوید. ممکن  
بود که این عرب هم برای هدایت او تا آنجا سهمی از آنها بخواهد. آنچه را که  
پیر مرد درباره پیشنهادات به او گفته بود بخاطر آورد. به او گفت: می خواهم مرا  
به آنجا ببری، اگر امکان داشته باشد، به عنوان راهنما به تو پول خواهم داد.  
می دانی که چطور می شود به آنجا رفت؟

جوان متوجه شد که صاحب قهوه خانه در نزدیکی او ایستاده و با دقت به  
حرفهای آنها گوش می کند. حضور او مزاحمش بود اما حاضر نبود این موقعیت  
را از دست بدهد، او یک راهنما پیدا کرده بود.

جوانک تازه وارد جواب داد: باید تمام صحرا را طی کرد و برای این کار  
پول لازم است. باید اول بدانم که تو به اندازه کافی پول داری یا نه؟

سؤال او به نظر مرد جوان عجیب آمد اما چون به پیرمرد اعتماد داشت و پیرمرد به او گفته بود که وقتی انسان واقعاً چیزی را بخواهد همه دنیا به نفع او همدست می شوند، تردیدی به خود راه نداد.

کیسه پولش را از جیب بیرون کشید و آنرا به رفیق جدیدش نشان داد. صاحب کافه نزدیک تر شد و با جوان به عربی شروع به صحبت کرد، صاحب قهوه خانه عصبانی به نظر می رسید.

پسرک گفت: بیا از اینجا برویم او نمی خواهد که ما اینجا بمانیم.

مرد جوان احساس آرامش کرد، از جا برخاست برای این که حساب کافه چپی را بدهد، اما صاحب کافه بازویش را گرفت و شروع کرد به یک سخنرانی طولانی و بدون وقفه. مرد جوان قوی بود ولی چون در کشور بیگانه بود این دوست جدیدش بود که صاحب کافه را هل داد و او را از آنجا بیرون برد. سپس به او گفت:

- او برای پولهایت نقشه کشیده بود، می دانی طنجه مثل سایر شهرهای آفریقا نیست، ما در یک بندر هستیم و بندرها لانه دزدها هستند.

پس او می توانست به دوست جدیدش اعتماد کند. چون در شرایط خطرناکی به کمکش آمده بود. پولش را بیرون آورد و آنرا شمرد.

آن دیگری گفت: ما فردا می توانیم پای اهرام باشیم ولی من باید اول دو تا شتر بخرم. و پولها را از او گرفت.

بعد با هم براه افتادند و از کوچه های تنگ طنجه عبور کردند. در همه گوشه و کنارها بساط چیده بودند و همه چیز می فروختند. سرانجام به وسط میدان بزرگی رسیدند که بازار در آنجا برپا بود.

هزاران نفر آنجا بودند که حرف می زدند، می خریدند و می فروختند، در کنار سبزیجات، بساط فروش خنجر و دشنه و آنسوتر، قالیها و چپقها را به

نمایش گذاشته بودند. مرد جوان دوست جدیدش را از نظر دور نمی‌کرد، حواسش بود که همه پولهایش دست اوست. فکر کرد پولهایش را از او پس بگیرد، اما این از ادب به دور بود. او از رسوم این سرزمین بیگانه که در آن قدم گذاشته بود بی‌خبر بود.

کافی بود او را تحت نظر داشته باشد چون خودش را از او قوی‌تر می‌دید. ناگهان در میان این هرج و مرج عظیم چشمش به زیباترین شمشیری افتاد که در همه عمرش دیده بود. غلاف آن از نقره بود، دسته سیاه مرصع به جواهرات قیمتی داشت. با خودش قرار گذاشت که به محض بازگشت از مصر آنرا بخرد.

به رفیقش گفت: از فروشنده پیرس قیمت آن چقدر است. بلافاصله ملتفت شد که وقتی شمشیر را نگاه می‌کرده، چند ثانیه حواسش پرت شده، قلبش فشرده شد، انگار قفسه سینه‌اش تنگ شده بود. ترسید به اطرافش نگاه کند چون می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است، چند لحظه به شمشیر زیبا خیره ماند و بالأخره شهامتش را جمع کرد و به عقب برگشت.

در اطراف او مردم در رفت و آمد بودند، فریاد می‌زدند، فرش می‌خریدند، فندق می‌خریدند، کاهوها در کنار سینی‌های مسی، مردانی که دست هم را در خیابان گرفته بودند و زنان روپوشیده و عطر خورا کهای بومی مشرق زمین... اما هیچ‌جا، مطلقاً هیچ‌جا اثری از رفیق جدیدش ندید.

خواست به خود بیاوراند که اتفاقی او را گم کرده است. تصمیم گرفت در میدان بماند با این امید که او باز خواهد گشت. لحظه‌ای بعد کسی به بالای یکی از این برجهای مخصوص یعنی مناره رفت و به خواندن پرداخت و همه آنهايي که آنجا بودند زانو زده زمین را بوسیدند و به نماز پرداختند. سپس مانند گروه مورچگان بساطها را برچیدند و رفتند.

مرد جوان مدت زیادی به خورشید نگریست تا جایی که او هم در پشت خانه‌های سفید دور میدان از نظر پنهان شد. خورشید هم با آنها رفته بود. به این فکر کرد که وقتی سحرگاه همین خورشید دمیده بود او در قاره‌ای دیگر بود، چوپان بود و شصت عدد گوسفند داشت و می‌خواست به دیدار دختر جوانی برود. صبح او می‌دانست که اگر در میان دشت حرکت کند چه پیش خواهد آمد و معذالک حالا که خورشید غروب می‌کرد، او در کشوری ناشناس، بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه بود که حتی نمی‌توانست زبانی را که به آن سخن می‌گفتند بفهمد. او دیگر چوپان نبود و هیچ چیز نداشت، حتی پول کافی برای بازگشت و دوباره از صفر شروع کردن هم نداشت.

به خود گفت: و همه اینها بین طلوع و غروب یک خورشید. و دلش به حال خودش سوخت که در مدتی کوتاه‌تر از یک فریاد همه چیز در زندگیش عوض شده بود، پیش از آنکه حتی به موقعیت جدیدش عادت کند.

شرم داشت گریه کند. او هرگز پیش می‌شهایش هم گریه نکرده بود. اما میدان و بازار خالی بود و او دور از وطن.

گریه کرد. گریه کرد، چون طبیعت عادل نبود و کسانی را که رؤیاهایشان را باور می‌کردند گاه اینطور پاداش می‌داد. وقتی با گوسفندانم بودم خوشبخت بودم و خوشبختی‌ام را با اطرافیانم قسمت می‌کردم. مردم آمدن مرا می‌دیدند و از من به گرمی استقبال می‌کردند. حالا من غمگین و بدبخت هستم. چه باید بکنم؟ من اندوهگین خواهم بود و دیگر به هیچ کس اعتماد نخواهم کرد چون یک نفر به من خیانت کرده است. من از همه کسانی که گنجهای پنهانی را یافته‌اند متنفر خواهم شد چون گنج خودم را نیافتم. و دائماً خواهم کوشید تا پول کمی را که بدست می‌آورم حفظ کنم چون من برای در آغوش کشیدن دنیا خیلی کوچکم. خورجینش را گشود تا ببیند چه چیزی برای خوردن دارد، شاید از



## کیمیاگر

ساندویچی که در کشتی خورده بود چیزی مانده باشد. اما جز کتاب قطور و پالتویش چیزی در آن نیافت. بعد چشمش به سنگهایی افتاد که پیرمرد به او داده بود.

از دیدن سنگها احساس تسلای عمیقی کرد. او شش میس را با دو عدد سنگ قیمتی عوض کرده بود. حالا می توانست آنها را بفروشد و با پول آنها بلیط بازگشت تهیه کند. فکر کرد که بعد از این باید زرننگ تر باشد، پس سنگها را از خورجین بیرون آورد و آنها را ته جیبش پنهان کرد. او در یک بندر بود و تنها حرف راستی که طرف به او گفته بود این بود: بندرها همیشه پر از دزد است.

حالا می فهمید که صاحب قهوه خانه چه چیزی را می خواسته به اصرار به او حالی کند، او می خواست به وی بفماند که نباید به آن جوان اعتماد کند. «من هم مثل همه هستم، دنیا را آنطوری می بینم که دلم می خواهد باشد نه آنطوری که واقعاً هست.»

دوباره سنگها را در آورد و مدتی به آنها نگاه کرد، هر کدام را نوازش کرد، گرمای آنها و سطح صافشان را احساس کرد. آنها گنجینه او بودند، صرف دست زدن به آنها به او آرامش می داد. او را به یاد پیرمرد می انداختند.

«وقتی که تو واقعاً چیزی را می خواهی همه جهان همدست می شود تا بتوانی آن را بدست آوری.»

خیلی دلش می خواست بداند که چگونه این مطلب می توانست حقیقت داشته باشد، او آنجا در آن میدان خالی بدون یک پاپاسی در جیب و بدون گوسفند برای نگهداری در شب. اما وجود سنگها ثابت می کرد که او با یک پادشاه ملاقات کرده، پادشاهی که همه تاریخچه شخصی او را می دانست، و حتی در جریان آنچه با اسلحه پدرش کرده بود و اولین تجربه جنسی او هم بود.

«سنگها به درد پیشگویی می خورد، اسم آنها «اوریم» و «تُمیم» است.»

آنها را توی کیف سر جای قبلی گذاشت و تصمیم گرفت که آزمایشی بکند. پیرمرد گفته بود که باید سوال روشن و واضحی بکند چون سنگها وقتی جواب می دهند که آدم بداند چه می خواهد.

مرد جوان پرسید که آیا دعای خیر پیرمرد هنوز با اوست یا نه؟

یکی از سنگها را بیرون کشید. جواب مثبت بود.

آیا من گنجینه ام را خواهم یافت؟

دستش را دوباره داخل خورجین کرد تا یکی از سنگها را بیرون بیاورد که آنها لغزیدند و از سوراخی که در پارچه ته خورجین بود به زمین افتادند. خم شد آنها را برداشت. اصلاً متوجه سوراخ ته خورجین نشده بود. وقتی خواست «اوریم» و «تُمیم» را دوباره در آن بگذارد به یاد یک جمله دیگر پیرمرد افتاد: - سعی کن نشانه ها را بیابی و به آنها احترام بگذاری.

این خودش یک علامت بود. مرد جوان خنده اش گرفت. آنها را داخل خورجین گذاشت بدون آنکه قصد دوختن آنها بکند، سنگها می توانستند هر وقت دلشان خواست از آن سوراخ بگریزند. فهمید که مطالبی هست که نباید درباره آنها کنجکاوی کرد چون نباید از سرنوشت گریخت.

سنگها به او اطمینان داده بودند که پیرمرد همیشه در کنارش خواهد بود و این پاسخ به او احساس اطمینان می داد. دوباره به بازار خالی نگریست و دیگر مثل قبل احساس ناامیدی نکرد. دنیا برایش بیگانه نبود، فقط دنیای جدیدی بود.

نهایتاً این همان چیزی بود که او می خواست، دیدن دنیاهاى جدید. حتی اگر هرگز به اهرام نمی رسید باز هم از همه چوپانهایی که می شناخت دورتر رفته بود.

«آه، اگر می دانستند که در کمتر از دو ساعت راه، این همه چیزهای متفاوت

وجود دارد....»

دنیای جدید به شکل بازاری خالی در چشمش جلوه گر شده بود، اما او قبلاً این میدان را پر از هیاهوی زندگی دیده بوده و هیچوقت این را فراموش نمی کرد. بیاد شمشیر افتاد، بهای بسیار گزافی برای تماشای آن پرداخته بود، ولی او هرگز چیزی مشابه آن ندیده بود. ناگهان این احساس به او دست داد که هم می تواند دنیا را با چشمان یک غارت شده بدبخت نگاه کند و هم با چشمان یک ماجراجوی در جستجوی گنج. پیش از آن که از شدت خستگی بخواب رود فکر کرد:

- من ماجراجویی در جستجوی گنج هستم.

\*

در حالیکه که کسی شانه های او را تکان می داد از خواب بیدار شد. او وسط میدان بازار خوابیده بود و بازار داشت دوباره کار خود را از سر می گرفت. به اطرافش نگاه کرد تا گوسفندانش را پیدا کند اما متوجه شد که در دنیای دیگری است. به جای این که احساس تأثر کند، احساس خوشبختی کرد، دیگر مجبور نبود بدنبال آب و علف برای حیوانات باشد، او می توانست به جستجوی گنج برود. حالا حتی یک شاهی هم در جیب نداشت ولی به زندگی ایمان داشت. شب قبل تصمیم گرفته بود که ماجراجو باشد همانند شخصیت هایی که در کتابها خوانده بود.

بدون شتاب به گردش در میدان پرداخت. فروشندگان در کار ساختن و سوار کردن بساط خود بودند، به مردی که شیرینی جات می فروخت کمک کرد تا بساطش را برپا کند. در چهره آن مرد لبخندی بود که در دیگر چهره ها دیده

نمی‌شد. سرشار از شادمانی و عشق به حیات بود و آماده بود تا روز را با شادمانی آغاز کند.

لبخندی که به نوعی شباهت به لبخند پیرمرد داشت، همان پادشاه مرموز پیر که با او آشنا شده بود. مرد جوان اندیشید که: این مرد برای سفر کردن یا ازدواج با دختر یک بازرگان، شیرینی نمی‌پخت، او این کار را می‌کرد چون آنها دوست داشت. و متوجه شد که خودش هم مثل پیرمرد می‌تواند تشخیص دهد که آیا کسی از «افسانه شخصی» خود بدور است یا به آن نزدیک است و این کار را فقط با دیدن آن شخص می‌تواند انجام دهد، به خود گفت: کار سهلی است اما تا بحال متوجه آن نشده بودم.

وقتی که کارشان تمام شد، آن مرد اولین شیرینی را که درست کرده بود به او داد. مرد جوان شیرینی را با لذت بسیار خورد، از او تشکر کرد و به راه افتاد. پس از مدتی راه رفتن تازه متوجه شد که بساط را در واقع آن دو با هم سوار کرده بودند حال آنکه آن دیگری عرب بود و زبان او را نمی‌دانست و او هم زبان عربی نمی‌دانست.

معدالک آن دو هیچ مشکلی در ادراک مقاصد هم نداشتند.

به خود گفت: زبانی هست که ماورای کلمات است و من قبلاً با میشها آنها تجربه کرده بودم و حالا این تجربه با یک انسان برایم پیش آمد: پس او داشت چیزهای تازه‌ای یاد می‌گرفت. چیزهایی که قبلاً تجربه کرده بود و با این همه تازگی داشتند چون در مسیرش قرار گرفته بودند بدون آن که متوجهشان شود و دلیلش هم این بود که به آنها عادت کرده بود. اگر می‌توانست زبانی را که از کلمات بی‌نیاز بود فرا گیرد، می‌توانست جهان را کشف کند و راز آن را بگشاید. پیرمرد به او گفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.

تصمیم گرفت در کوچه‌های تنگ طنجه پرسیه بزند، تنها راه مشاهده و

## کیمیاگر

دریافت نشانه‌ها همین بود. این کار بی‌شک نیازمند صبر فراوان بود اما نخستین چیزی که یک شبان می‌آموزد، فضیلت شکیبایی است. دوباره متوجه شد که در این جهان ناشناخته از درس‌هایی استفاده می‌کند که گوسفندان به او آموخته بودند. پیرمرد به او گفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.

\*

تاجر بلور فروش دید که صبح می‌دمد و مثل همیشه اضطرابی در دل خود احساس کرد. نزدیک سی سال بود که او در همان مکان، در بالای یک سربالایی تند، مغازه داشت و به ندرت مشتری از آنجا گذر می‌کرد. حالا برای تغییر خیلی دیر بود. همه آنچه که در زندگی فرا گرفته بود تنها خرید و فروش اجناس بلورین بود. زمانی در گذشته‌ها مغازه او را همه می‌شناختند، تجار عرب، زمین‌شناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازهای آلمانی و همه پولدار بودند. در آن زمان فروش کریستال یک ماجراجویی بزرگ بود و او مجسم می‌کرد که چگونه در آینده مردی ثروتمند خواهد شد و خواهد توانست زنان زیبای متعددی داشته باشد.

بعد زمان گذشت، و شهر هم عوض شد. «سبته» بیش از طنجه رونق گرفت و تجارت بسوی دیگری متوجه شد. همسایه‌ها به جاهای دیگر نقل مکان کردند. و جز چند مغازه نادر کسی در آن سربالایی به کسب و کار مشغول نبود و هیچکس حاضر نبود به خاطر دکه‌های بی‌رونق از آن کوچه بالا بیاید.

تاجر بلور راه دیگری نداشت. سی سال از عمرش را به خرید و فروش اشیاء بلورین گذرانده بود و حالا خیلی دیر بود که بخواهد راه جدیدی برگزیند.

تمام صبح را به تماشای عبور و مرور افراد نادری که از آن کوچه تنگ می‌گذشتند، سپری کرد. سالها بود که این کار را می‌کرد و عادات همه رهگذرها را می‌شناخت.

چند دقیقه بیشتر به وقت نهار نمانده بود که بیگانه جوانی پشت ویتترین مغازه‌اش توقف کرد. لباسها و سر و وضعش به دیگران شبیه بود اما چشمان با تجربه تاجر به او گفتند که این جوان بی‌پول است. با این همه تصمیم گرفت داخل مغازه‌اش شود و چند دقیقه صبر کند تا او پی‌کارش برود.

\*

روی در مغازه با حروف درشت نوشته بودند: اینجا به چند زبان بیگانه صحبت می‌شود. مرد جوان داخل شد و دید که کسی پشت پیشخوان ظاهر شد. به او گفت:

- اگر مایل باشید من می‌توانم این گلدانها را تمیز کنم، در وضعی که آنها هستند هیچکس حاضر نخواهد شد آنها را بخرد.

تاجر بدون آنکه چیزی بگوید به او نگاه کرد. جوان ادامه داد:

- در عوض شما پول نهار مرا خواهید داد، باشد؟

مرد ساکت مانده بود. جوان فهمید که خودش باید تصمیم بگیرد دست در خورجینش کرد و پالتویش را درآورد، در صحرا دیگر نیازی به آن نخواهد بود. با آن شروع کرد به تمیز کردن گلدانها. در مدت نیم ساعت توانست همه گلدانهای داخل ویتترین را تمیز کند. در این مدت دو مشتری وارد مغازه شدند و هر کدام چیزی خریدند.

وقتی که همه را تمیز کرد از صاحب مغازه چیزی برای خوردن خواست.

تاجر بلور فروش به او گفت: برویم با هم نهار بخوریم.  
او نوشته‌ای پشت درآویخت و با هم به رستوران کوچکی که در انتهای  
کوچه بود رفتند و پشت تنها میز آنجا نشستند، آنوقت صاحب مغازه به مرد  
جوان گفت: نیازی به تمیز کردن چیزی نبود چون یک مسلمان موظف است که  
هر گرسنه‌ای را سیر کند. پسرک پرسید:  
- پس چرا گذاشتید که من این کار را بکنم؟  
- چون بلورها کثیف بودند و من و تو هر دو لازم بود که مغزمان را از  
اندیشه‌های زشت پاک کنیم.  
وقتی از خوردن فارغ شدند، تاجر به مرد جوان گفت:  
- من می‌خواهم که تو در مغازه من کار کنی. امروز وقتی تو داشتی بلورها را  
تمیز می‌کردی دو تا مشتری آمد و این نشانه خوبی است.  
چوپان با خودش فکر کرد که مردم خیلی از نشانه حرف می‌زنند ولی  
نمی‌دانند که واقعاً درباره چه چیز حرف می‌زنند. مثل من که این همه سال  
متوجه نبودم که با می‌شهایم بزبان بدون کلمات صحبت می‌کنم.  
تاجر بلور فروش دوباره گفت:  
- حاضری برای من کار کنی؟  
- می‌توانم بقیه روز را کار کنم. حاضرم تا سحر هم کار کنم و همه بلورهای  
مغازه را پاک کنم. در عوض پول کافی می‌خواهم چون فردا باید در مصر باشم.  
مرد شروع به خندیدن کرد و گفت:  
- اگر تو یک سال تمام هم بلورهای مرا تمیز کنی و از فروش مغازه هم  
حق‌العمل خوبی بگیری باز هم برای رفتن به مصر باید پول قرض کنی هزاران  
کیلومتر صحرا بین طنجه و اهرام فاصله است.  
ناگهان سکوت حاکم شد، چنان که گویی شهر به خواب رفته بود. دیگر نه

بازاری بود و نه گفتگوهای فروشندگان، نه صدای مردانی که بر مناره‌ها می‌خواندند و نه شمشیرهای زیبا با دسته‌های مرصع. نه امید، نه ماجراجویی، نه پادشاه پیر و نه «افسانه شخصی» نه گنجینه و نه اهرام. گویی جهان لال شده بود چون روح پسر جوان ساکت شده بود. نه رنجی و نه دردی و نه حتی احساس فریب‌خوردگی، تنها نگاهی خالی به بیرون از بار کوچک و میل شدیدی به مرگ، به پایان یافتن همه چیز در همان لحظه.

تاجر بهت‌زده به او می‌نگریست، گویی همه شادمانی که صبح آن روز در او دیده بود ناپدیده شده است. بالأخره به او گفت:

- پسر، من می‌توانم پول بازگشت به کشورت را به تو بدهم.

مرد جوان برخاست لباسهایش را مرتب کرد و خورجینش را برداشت و گفت:

- من پیش شما کار خواهم کرد.

و پس از سکوت طولانی دیگری اضافه کرد:

- من برای خریدن چند گوسفند به پول نیاز دارم.



# قسمت دوم





حدود یک ماه بود که مرد جوان نزد تاجر بلور کار می کرد ولی کارش او را واقعاً ارضاء نمی کرد. صاحب مغازه تمام روز را پشت پیشخوان می ایستاد و دائم قرقر می کرد و به او سفارش می کرد که مواظب باشد تا چیزی را نشکند.

اگر در آنجا مانده بود به این دلیل بود که هر چند، تاجر پیرمردی غرغرو بود ولی آدم منصفی بود چون روی هر تکه بلوری که می فروخت حق العمل خوبی به پسرک می داد بطوریکه او توانسته بود کمی پول پس انداز کند. آنروز صبح حساب کرده بود که اگر یک سال تمام در همان شرایط کار کند می تواند چند تا گوسفند بخرد.

به اربابش گفت:

- می توانم بیرون مغازه، برای به نمایش گذاشتن کریستالها ویتترین رو بازی بسازم تا همه بتوانند حتی از پایین کوچه آنرا ببینند.

- من هیچ وقت چنین کاری نکرده ام به علاوه ممکن است که رهگذرها به آن تته بزنند و بلورها را بشکنند.

- وقتی من با میشهایم از روستاها گذر می کردم، یا از دشتهای می گذشتم همیشه ممکن بود که ماری آنها را بزند ولی این ریسک بخشی از زندگی گوسفندها و شبانان است.

صاحب مغازه رفت تا به مشتری که سه تا گلدان کریستال می خواست برسد. اکنون بیش از همیشه فروش می کرد، گویی زمان به عقب برگشته بود، به

زمانی که آن کوچه یکی از تفرجگاههای طنجه بود.

وقتی که مشتری رفت، او به شاگردش گفت:

- عبور و مرور هر روز بیشتر می شود. پولی که ما درمی آوریم به من امکان می دهد که بهتر زندگی کنم و به تو اجازه خواهد داد که بزودی به گوسفندان برسی. چرا از زندگی بیشتر تمنا کنیم؟  
- چون ما باید نشانه ها را دنبال کنیم.

مرد جوان بدون اندیشیدن سخن گفته بود و بلافاصله پشیمان شد، چون تاجر هرگز فرصت ملاقات با یک پادشاه را نیافته بود. شاه سلیم به او گفته بود: - این همان چیز است که آنرا «اصل مساعد» می نامیم. شانس آدم تازه کار. چون زندگی می خواهد که تو «افسانه شخصی»ات را متحقق کنی.

و معذالک تاجر خوب فهمیده بود که منظور او چیست. حضور این جوان در مغازه او یک نشانه بود، و با گذشت روزها، با پولی که بدست آورده بود از استخدام این اسپانیولی جوان پشیمان نشده بود، حتی اگر بیش از آنچه که رسم بود به او می داد. چون از اول فکر کرده بود که فروش از این بالاتر نخواهد رفت و مرد جوان بزودی به سراغ گوسفندانش خواهد رفت این بود که کمیسیون قابل توجهی برای او در نظر گرفته بود. برای این که موضوع را عوض کند، پرسید:

- چرا می خواستی بدیدن اهرام ثلاثه مصر بروی؟

- چون راجع به آنها خیلی چیزها شنیده بودم.

مرد جوان چیزی درباره گنجینه نگفت و نه درباره رؤیایش، همه اینها خاطراتی همواره رنج آور بود که می کوشید به آنها نیندیشد.  
اربابش گفت:

- من در اینجا هیچ کس را نمی شناسم که تنها برای دیدن اهرام حاضر باشد از صحرا عبور کند. نهایتاً تل سنگی پیش نیستند. تو می توانی در باغچه ات یک

هرم بسازی.

مرد جوان در حالیکه می‌رفت تا یک مشتری را که تازه وارد مغازه شده بود تحویل بگیرد از او پرسید:

- شما هرگز خواب سفر ندیده‌اید؟

پس فردای آنروز، صاحب مغازه با کارمند جوانش درباره‌ی ویتترین روباز صحبت کرد و به او گفت:

- من تغییرات را زیاد دوست ندارم. نه تو و نه من هیچ‌کدام مثل حسن نیستیم، او تاجر ثروتمندی است و اگر با خرید یک جنس مرتکب اشتباهی شود، صدمه‌ی زیادی نمی‌خورد. اما ما باید سنگینی اشتباهاتمان را تحمل کنیم. مرد جوان فکر کرد که حق با اوست.

صاحب مغازه پرسید:

- چرا می‌خواهی این ویتترین را درست کنی؟

- چون می‌خواهم هر چه زودتر به سراغ میشهایم بروم. وقتی که شانس با ماست باید از آن استفاده کنیم و او را کمک کنیم همانطور که او به ما کمک می‌کند. این همان چیز است که «اصل مساعد» نام دارد. و یا «شانس مبتدی».

پیرمرد مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- پیامبر قرآن را برای ما آورده است و فقط پنج فریضه در طول زندگی به ما تکلیف کرده است. نخستین آنها اینست: ایمان به اینکه تنها یک خدا وجود دارد و او خدای واحد است. سایر تکالیف اینها هستند: نمازهای پنجگانه، روزه در ماه رمضان، و صدقه به مستمندان، بعد ساکت شد. وقتی که از پیامبر حرف می‌زد، چشمانش از اشک پر شده بود. مرد مؤمن و پرشوری بود و هر چند اکثراً ناشکیبا بود اما می‌کوشید که بر طبق آیین اسلام رفتار کند.

مرد جوان پرسید:

- پنجمین فریضه اسلام کدامست؟

- دو روز بیش تو از من پرسیدی که آیا هرگز در رؤیای سفر نبوده‌ام؟  
پنجمین تکلیف هر مسلمان رفتن به یک سفر است. ما باید حداقل یکبار در طول زندگی خویش، به شهر مقدس مکه برویم.

«مکه حتی از اهرام هم خیلی دورتر است. وقتی جوان بودم، ترجیح دادم که سرمایه اندکم را در این تجارت و برای بازکردن این مغازه صرف کنم. امیدوار بودم که یکروز آنقدر ثروتمند بشوم که به مکه بروم، در واقع به اندازه کافی درآمد داشتم، اما نمی توانستم بلورها را به کسی بپارم، چون ظریف و شکننده هستند. در این مدت، افراد زیادی سر راه سفرشان به مکه به مغازه من آمده‌اند. در بین آنها زائرین ثروتمندی بودند که کاروانی از خدم و حشم به همراه داشتند، ولی اکثرشان از من خیلی فقیرتر بودند.

همه می رفتند و سعادت‌مند باز می گشتند و به در خانه‌های خود نمادهایی از زیارتشان را می آویختند. یکی از حاجیان که پینه‌دوز بود و زندگیش از تعمیر کفشهای این و آن تأمین می شد به من گفت که یک سال آژگار در صحرا پیاده رفته بود اما خستگیش بیش از وقتی نبود که در کوچه‌های طنجه برای خرید چرم به این طرف و آن طرف می رفت.»

مرد جوان پرسید:

- چرا حالا به زیارت نمی‌روید؟

- چون من فقط بخاطر مکه زنده هستم. این تنها چیزیست که به من نیرو می‌دهد تا این روزهایی را که همه به هم شبیه هستند، تحمل کنم، این گلدانها روی رفاها و نهار و شام در آن رستوران رقت آور را. می‌ترسم که رؤیایم را متحقق کنم و بعد دیگر هیچ دلیلی برای ادامه حیات نداشته باشم.

«تو در رؤیای گوسفند و اهرام هستی. تو مثل من نیستی چون می‌خواهی